

مرد مغازه داری بود که يك روز صبح، مثل هر روز در مغازه اش را باز کرد. بسم اللهی گفت و وارد مغازه شد. پارچه ای برداشت تا ترازویش را تمیز کند که اولین مشتری وارد مغازه شد.

سلام آقا

سلام خانم

لطفا يك كيلو شكر و يك شيشه شير به من بدهيد.

به روی چشم.

مرد پارچه را کنار گذاشت و رفت تا شكر و شير بياورد. مشتری از فرصت استفاده کرد و پرسید: حال دخترتان چه طور است؟

مرد طبق معمول جواب داد: «خوب است. ممنونم.»

اما انگار چیز تازه ای کشف کرده باشد، به صورت مشتری خیره شد.

مشتری هم که انگار دليل تردید و ناراحتی صاحب مغازه را فهمیده بود، گفت: «آخر همسایه ها می گفتند که توی مدرسه دست دخترتان

شکسته! حالا کی گچ دستش را باز می کنید؟ توی این فکر که با آن دست گچ گرفته، چطوری به درس و مشقش می رسد؟»

مرد که دیگر واقعاً ناراحت شده بود، عصبانی شد و گفت: «ای بابا! چه گچی؛ چیزی نشده که! چند روز پیش دخترم موقع بازی به یکی

از دوستانش برخورد کرده و دستش کمی درد گرفته بعد از آن به سلامتی برگشته خانه و نشسته سر درس و مشقش.»

مشتری برای نجات از وضعی که پیش آمده بود، حرف هایی زد که صاحب مغازه به آن حرف ها توجهی نکرد. شير و شكر را به دست

مشتری داد و او را راه انداخت. اما به این فکر می کرد که چرا هر خبری توی خانه و مغازه ی او اتفاق می افتد، دهان به دهان می گردد.

بزرگ و بزرگ تر می شود و همه از آن خبردار می شوند. این طوری شد که به فکر پیدا کردن خبرچین اصلی افتاد و نقشه ای کشید.

شب که شد، به خانه رفت و خوابید. صبح شد و برای نماز صبح از خواب بلند شد. سرخوش رفت تا وضو بگیرد، ناگهان فریادی کشید و

کنار حوض افتاد.

همسرش سراسیمه از اتاق بیرون آمد و پرسید: «چی شده؛ چرا فریاد می زنی؟»

مرد جواب داد: «ندیدی مگر؛ داشتم وضو می گرفتم که ناگهان کلاغی از توی گوشم بیرون آمد و به سر درخت پرید.»

زن نگاهی به درخت انداخت. کلاغی آنجا نبود. با تعجب از مرد پرسید: «کلاغ از گوش تو بیرون پرید؛ کلاغ توی گوش تو چه کار می

کرده؟»

مرد، آرام آرام از روی زمین بلند شد. حالت افسرده و غمگینی به خودش گرفت. لباسش را تکان داد و گفت: «نمی دانم فقط از تو می

خواهم که این موضوع را مثل يك راز در سینه نگه داری و درباره ی آن با کسی حرف نزنی.»

زن قبول کرد. مرد لبخندی زد و برای خوردن صبحانه با زنش به داخل خانه رفت. پس از آن هماز خانه خارج شد و رفت سر کارش.

آفتاب توی حیاط افتاد. زن رفت تا حیاط را آب و جارو کند. زن همسایه سر رسید و پرسید: «ناراحتی؛ چیزی شده؟»

زن گفت: «چیزی نیست. اما اگر قول می دهی که این ماجرا را مثل يك راز در سینه نگه داری و به کسی نگوئی، می گویم چی شده.»

زن همسایه قبول کرد.

زن گفت: «امروز از دو تا گوش های شوهرم دو تا کلاغ بیرون آمدند و پر زدند و روی شاخه های درخت نشستند.» اما دیگر نمی

دانست که حرف از دهان در آید، گرد جهان بر آید.

زن همسایه گفت: «بلا به دور. چه درد و مرض هایی پیدا می شود.» بعد هم خداحافظی کرد و به خانه اش رفت.

به خانه اش که رسید، به شوهرش گفت: «ببینم، گوش تو که درد نمی کند؟»

شوهرش گفت: «نه! چه دردی؟»

زن همسایه گفت: آخر دیشب گوش مرد همسایه درد گرفته و امروز صبح سه تا کلاغ از گوش او بیرون پریده اند. گفتم نکند که این

بیماری مسری باشد و تو هم گرفته باشی.

مرد همسایه از خانه که بیرون رفت. به یکی دیگر از همسایه ها برخورد به او گفت: «مغازه ی همسایه مان باز بود؟»

همسایه گفت: «بله، چطور شده؟»

مرد همسایه گفت: «آخر می گویند که دیشب گوش درد گرفته و امروز پنج تا کلاغ از گوشش بیرون پریده. گفتم نکند بیماری اش آن قدر

سخت باشد که به مغازه اش هم نرفته باشد.»

همسایه ی دوم که به خانه رسید، برای زنش داستان را تعریف کرد و گفت: «... ده تا کلاغ از گوش بیچاره بیرون پریده است.»

حدود ظهر بود که زنی وارد مغازه مرد شد و گفت: «خدا بد نده. الحمدالله می بینم که سر حال هستید و مغازه را باز کرده اید.

مرد گفت: من هر روز مغازه را باز می کنم. مگر قرار بود توی خانه بمانم؟

زن گفت: آخر می گویند که گوشتان درد گرفته و چهل تا کلاغ از گوش های شما بیرون پریده.

مرد خندید و گفت: خودم يك کلاغ از گوشم پردادم. اما يك کلاغ. چهل کلاغ شد و رفت توی گوش شما.

از آن به بعد، هر وقت خبری با شاخ و برگ بسیار تعریف شود و بزرگ تر از آنچه که بوده نشان داده شود، می گویند: يك کلاغ چهل

کلاغ شده است.